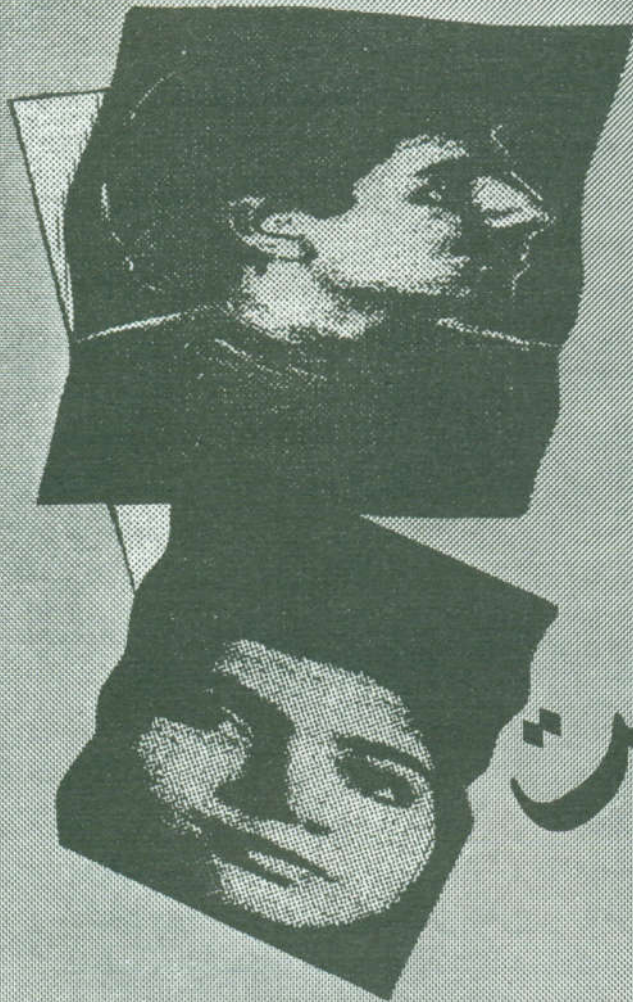




مشاوره شگفتا است

● مشاور خانواده

در یکی از روزهای گرم تابستان، در واحد مشاوره مشغول جواب‌گویی به تلفن بودم که از اتاق دو واحد مددکاری سر و صدایی بلند شد. طوری که من دیگر نمی‌توانستم با تلفن صحبت کنم. صدا هر لحظه بلندتر می‌شد. به ناچار، تلفن را قطع کردم و به اتاق مددکاری رفتم. خانمی به اتفاق پسر یازده‌ساله‌اش در اتاق نشسته بود. با صدایی بلند گریه می‌کرد. او دائماً به سر و صورت خود می‌زد و برای اینکه صدایش را کسی نشنود، گوشه پادرس را به دندان گرفته بود. اما با این همه، قادر به کنترل حرکات خود نبود.

ابتدا به کمک همکارم سعی کردیم فرزندش را از او جدا کنیم و در اتاق دیگری، با در اختیار قرار دادن کتاب و مجله او را سرگرم کنیم. بعد پای صحبت‌های خانم جوان نشستیم. او به قدری ناراحت بود که نمی‌توانست به درستی صحبت کند و کلمات و جملات را بریده بریده ادا می‌کرد. ولی از صحبت‌های دست و پا شکسته او فهمیده می‌شد که شوهرش ناراحت است که این طور زبان به شکایت گشود. دست علت این همه تگرانی به دلیل حرف‌های دروغی بود که از سوی همسر او مطرح شده بود. شوهرش به او نسبت‌های ناروا داده بود. تمام هدفم در ابتدا این بود که او را آرام کنم. با آن همه اضطراب و پریشانی، در شرایطی نبود که از وی بفهمم تاریخچه زندگی‌اش را بگوید. در این حالت او بیش از هر چیز به یک شنونده احتیاج داشت. لذا پای صحبت‌های او نشستم. بعد از اینکه مدتی گریسته آرام گرفت و آن صدایش پایین آمد، پادرس را مرقب کرد. دایم معذرت‌خواهی می‌کرد. چون مراجعان دیگری داشتم، از او خواستم به اتاق مشاوره بیاید. ابتدا خودم را معرفی کردم. بعد از کمی صحبت، از او خواستم تا در یکی از روزهای آینده به مرکز مشاوره بیاید. در تاریخ مشخص شده، او به مرکز مشاوره آمد. اما این بار، با ظاهری آراسته، که با دفعه قبل به کلی تفاوت داشت. کنارم نشست و صحبتش را با این جمله شروع کرد:

بیست ساله بودم که ازدواج کردم. یک سال از ازدواجمان می‌گذشت که همسرم برای گذراندن دوره خدمت احتیاط به جبهه اعزام شد. بعد از اینکه فرزندم به دنیا آمد، او فقط یک بار به بیمارستان آمد و فرزندش را دید و باز پس از مدت کوتاهی، به جبهه برگشت. بعد از چند روز هم در عملیات کربلای یک شهید شد. بعد از شهادت همسرم، من و پسر تنها زندگی می‌کردیم. پسر هم روز به روز بزرگ‌تر می‌شد. خلأ بزرگی در زندگی حس می‌کردم؛ در واقع، باید هم نقش مادر و هم پدر را برای فرزندم ایفا می‌کردم. خانواده همسرم نمی‌گذاشتند راحت زندگی کنم. به همین دلیل، بعد از گذشت هفت سال و تعطل تنهایی و آزار خانواده همسرم، تصمیم گرفتم مجدداً ازدواج کنم. کسی بعد، جوان مجزوی از اقوام به خواستگاری‌ام آمد. در صحبت‌هایش می‌گفت به این دلیل خولهان ازدواج با من است که می‌خواهد دین خود را به شهدا ادا کند. من که فکر می‌کردم او حسن نیت دارد، به تقاضایش پاسخ مثبت دادم. در ابتدا همه چیز خوب

پیش می‌رفت. ولی پس از دو سال، رفته رفته متوجه شدم که بسیار بدبین و شکاک است. در این مدت، هر روز که می‌گذشت، این بدبینی نه تنها از بین نمی‌رفت، بلکه بیش‌تر می‌شد. او به همه چیز و همه کس بدبین است. به طوری که حتی اجازه رفتن به خانه پدرم و مادرم را هم نمی‌دهد و با نسبت‌های ناروا، دایم مرا مورد ضرب و شتم قرار می‌دهد. البته بر خلاف این رفتار، نسبت به من در ظاهر، بسیار مردم‌دار است و در برخوردها بسیار خوب ظاهر می‌شود. به طوری که هیچ کس باور نمی‌کند او دارای چنین خصوصیات منفی اخلاقی باشد. باوجود آنکه در خانه روزگار مرا سیاه کرده است. از نظر خرجی هم مرا در مضیقه قرار می‌دهد. اگر وسیله‌ای در خانه جابه‌جا شود، به قدری شکاک است که سریع می‌گوید: چه کسی آمده این وسیله را جابه‌جا کرده است؟ این مسائل باعث شده که من دچار ناراحتی اعصاب شوم. حتی یک بار هم در بیمارستان بستری شدم. حالا خسته شده‌ام. با وجود اینکه از او دو فرزند هم دارم، دیگر قادر به ادامه زندگی نیستم.

بعد از اینکه آن خانم مشکلات خودش را مطرح کرد، من از او خواستم که به همسرش بگوید در تاریخی مقرر به مرکز مشاوره مراجعه کند، ولی او اظهار نمود که همسرش قهر کرده، منزل نمی‌آید و من اطلاعی از او ندارم. شماره تلفن دوستان و آشنایان همسرش را گرفتم و خودم مستقیماً به او تلفن زدم. البته او به دلیل پیش‌داوری‌های خاصی که داشت، حاضر به صحبت با من نبود. ولی پس از اینکه خود را معرفی و با ایشان معترمانه برخورد کردم و شیوه کار و هدف خود را گفتم، او شرمند شد و قرارى را برای یک جلسه حضوری گذاشتیم.

شوهر در تاریخ مقرر به مرکز مشاوره آمد. ظاهری آراسته و مرتب داشت و پس از عذرخواهی از رفتار قبلی خود، شروع به صحبت کرد. ابتدا مشکل را به خودش نسبت داد و اظهار داشت: «قبول دارم که آدم شکاک و بدبینی هستم. از زمانی که خودم را شناختم، با این مشکل روبه‌رو بوده‌ام. یکی از دلایلی هم که موجب شد با این خانم ازدواج کنم، با وجود اینکه خودم مجرد بودم - این بود که حس می‌کردم با ایشان در این زمینه کم‌تر مشکل داشته باشم. ولی متأسفانه این‌طور نبود؛ همسرم درست به همان چیزهایی که من حساسیت داشتم بی‌توجه بود و درست بعکس عمل می‌کرد. من به تعلیم و تربیت بچه‌ها بسیار اهمیت می‌دهم، ولی او نسبت به آنها بی‌توجه است. سال‌هاست که من تذکر می‌دهم و ایشان ترتیب اثر نمی‌دهد. خسته شده‌ام، دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم؛ می‌خواهم جدا شوم و دو فرزندم را نیز به شهرستان، نزد مادرم ببرم و خودم هم در آنجا، مشغول کاری شوم.

صحبت‌های او که تمام شد، به این نتیجه رسیدم که جمله مشترک آنها این است که «خسته شده‌ام، دیگر نمی‌توانم زندگی کنم». حال از شما می‌پرسم: اگر خسته شده‌ای، پس باید کوله‌بارت را جمع کنی؟ باید بروی؟ به کجا؟ آیا کسی در انتظار تو نیست؟ آیا صدایی از درون، به تو نمی‌گوید که «پس فرزندانم چه؟» تاوان بددلی و خستگی تو را فرزندان باید به دوش بکشند؟ فرزندی که فراق پدر را با شهادت پشیده، امروز هم ناخواسته از پدر جدا می‌شود؟ تو که دایم می‌گویی «به خاطر فرزندانم» به تو می‌گویم که در درجه اول، نه به خاطر فرزندان، بلکه به خاطر خودت زندگی کن؛ چون انسان هستی، حق زیستن انتخاب داری و می‌توانی خواسته‌هایت را مطرح کنی. اگر روزی این حق را از تو بگیرند، یک حق دیگر داری، و آن حق اعتراض است. اینجاست که نباید بگذاری این حق را از تو بگیرند؛ چون زمانی که این را گرفتند، می‌گویند به خاطر فرزندانم. آیا باید همیشه دیگران با خواسته‌های ما منطبق باشند؟ آیا فقط یک نفر حق مطرح کردن خواسته‌های خود را دارد و طرف مقابل باید همیشه و در هر حال، خود را وقف خواسته‌های دیگری بنماید؟ آیا نباید دیگری هم مطرح باشد؟ پس از گفتن این جملات، دیدم سرش را پایین انداخت و به نقطه‌ای خیره شد. گفت «نمی‌خواهم، ولی چاره‌ای ندارم. تمام راه‌ها را رفته‌ام، ولی به نتیجه نرسیده‌ام».

به او گفتم: «همین که فکر می‌کنی تمام راه‌ها را رفته‌ای، اشتباه است. شما تمام راه‌هایی را که از نظر خودت حایز اهمیت بوده‌اند، رفته‌ای. پس باز من و منیت مطرح شد. آیا راه‌هایی را که همسرت به آن اشاره کرد، رفته‌ای؟ آیا اصلاً اجازه بیان به او داده‌ای؟»

در آن جلسه، نمی‌خواستم با گفتن جملاتی نظیر «جدایی حرف خوبی نیست» و امثال آن، او را از این عمل باز دارم. در واقع، هدفم این بود که او را با وجدانش درگیر کنم تا آنگاه بین مشکلاتش و تصمیمی که گرفته بود به قضاوت بنشیند. برای همین هم جلسه را به هفته آینده موکول کردم. با خانم او هم صحبت کردم و از خواسته‌هایش در زندگی پرسیدم. سعی کردم خطی ایجاد کنم تا موازی با خواسته‌های همسرش باشد. به او گفتم: دو خط موازی هیچ‌گاه به هم نمی‌رسند و همدیگر را قطع نمی‌کنند. شما باید به موازات هم حرکت کنید.

هفته بعد، با شوهرش ملاقات کردم. این بار دیگر حرفی از اینکه خسته شده‌ام، نمی‌زد؛ بیش‌تر مایل بود که من صحبت کنم؛ من حرف بزنم و او گوش کند. بیش‌تر می‌گفت: «شما بگویید من چه کنم». پس از کمی صحبت، ادامه موضوع را به جلسه بعدی موکول کردم. جلسه بعدی را به صورت مشترک، با حضور خانم و آقا، برقرار کردم. همه خواسته‌هایشان و آنچه را که باعث آزار و اذیت آن‌دو می‌شد، مطرح کردم. این بار نه به خاطر کسی، بلکه در درجه اول، به خاطر ارزش وجودی خودشان و در درجه دوم، به خاطر قداست زندگی و فرزندانشان خواستار زندگی مشترک درکانون گرم خانواده بودند.

بعد از چهل روز، برای اطلاع از وضعیت این خانواده به منزلشان رفتم. خانم گفت: «خداوند را به ناله‌های دل زهر(اس) قسم می‌دهم که هرچه از خدا می‌خواهی به تو عطا کند که باعث شده‌ای من و همسرم نسبت به زندگی شناخت پیدا کنیم و سبب شده‌ای زندگی ما سر و سامان بگیرد» ■

(با تصرف، برگرفته از: ماهنامه شاهد، ش ۲۷۰ (آبان ۷۶)، ص ۳۴)